

میهمان این آقایان - به آذین - ۳

یادها دوباره می آیند:

زندان قزل قلعه

محمود تفضلی - داریوش فروهر

شب. هوای دم کرده سلول و این چراغ نفتی که درست به چشم می زند. مدام از این پهلوی به آن پهلوی می غلتم. کوفته ام. ماهیچه هایم سفت و دردناک است. سرانجام خستگی از پایم در می آرد. به خواب می روم خواب آشفته. خواب دم بریده. چشم باز می کنم و زود می بندم. نه باید خوابید. باید خوابید. و باز غلت و واغلت می زنم. و دستم به جستجوی خنکی روی تشک می رود. تماس چندش آور ساق و زانوی برهنه ام با رویه نوچ تشک. یادگار عرق تن زندانیانی که آمده اند و رفته اند. قزل قلعه ...

نه. کوشش بیهوده است. خواب نمی رود. پشت به دیوار می نشینم. زندان خاموش است و چراغ هایش روشن. و من در این سلول تنها بیدار.

تکه های خاطرات. پاره های اندیشه. اما هیچ چیز یک پارچه، هیچ چیز به هم پیوسته که راه به جایی برد. چرا خودم را رنج بدهم؟

کی و چگونه، نمی دانم. باز سر می گذارم و خواب می رود.

به گمان هنوز شب است که بیدار می شوم. بر می خیزم. از لای میله ها نگاه می کنم. آسمان دیگر رنگ می بازد. روی بام بند روبرو سربازی با تفنگ و سرنیزه راه می رود. از ته بند خودمان زمزمه نماز و قرآن می آید. صبح شرعی.

صدای قدم هایی از دهلیز می شنوم. در سلولی باز می شود. در نیمه شمالی بند یکی به دستشویی می رود.

پشت در می روم و در می زنم. آهسته. بعد کمی بلندتر. گروهبان می آید و باز می کند. می روم. دست و رو می شویم. خوشبختانه یک تکه صابون رختشویی آنجاست. نرم و لزج و بوی خام پیه. چاره چیست؟ می آیم و با دستمالی که در جیب دارم خودم را خشک می کنم. برای حوله و صابون و دیگر چیزها باید فکری کرد.

ورزش. بالای سکو، روی تشک، برای پرهیز از گرد و خاک.

نرمش و بعد پیاده روی درجا! این یکی دیگر اختراع خودم است. همه حرکات دست و بازو و ماهیچه های پا و کف پا، بی آنکه یک قدم پیش یا پس بروم. تند و چابک. به له له می افتم. سرم را در فرو رفتگی دیوار روزن می کنم و نفس عمیق می کشم. هوای جوان و سبک بامداد.

سرم را جلوتر می برم. بیرون هوا روشن شده است. یکی دو تن از گروهبانان را می بینم که در حیاط روی تخت خوابیده اند. ملاقه سفید. پتوی مخمل کاشان و و پارچه آب بالای سر. پاکیزه و مرتب. خواب آسوده زندانبانان!..

خسته ام. شاید هم گرسنه ام. می آیم و دراز می کشم. ای، چرتی هم می زنم.

در باز می شود. صبحانه. جای در لیوان ملامین با یک تکه نان تافتون.

صدای رفت و آمد سربازها و گروهبان ها. بازو بسته شدن چفت درها. تعویض پست نگهبانی. می آیند و می گذرند. اسم می پرسند. می گویم. به اکراه.

تق تق در. امر بر زندان است: سربازی با رخت و روی پاکیزه، سفید روشن، چشم ها زاغ. هیچ چیزش با دیگر سربازها نمی خواند.

"برای ظهر چه می خواهی از بیرون بخرم؟"

"چه چیز؟"

"هر چه بخواهید. خوراکی، لوازم دیگر."

به گمانم رشتی است. اما لهجه تهران کار کرده ای دارد. مانند برخی از همشهری های زرنگ.

پول می دهم و خواهش می کنم برایم حوله، مسواک، صابون، لیوان و قاشق و بشقاب ملامین بخرد. ها، چرا. یک کیلو هم سیب گلاب و یک جعبه بیسکویت ساده ویتانا. همه را یادداشت می کند و می گوید:

"یک بسته هم قند حبه برایتان می گیرم. اینجا پیش خودتان نگه دارید. پنج ریال هم چای خشک. هفته ای یک بار نوبت شماست."

درست متوجه نمی شوم. چه نوبتی؟ ولی خوب معلوم خواهد شد.

وقت به بیکاری می گذرد نه چندان هم بد. نشاطی دارم. راه می روم. شعر می خوانم. بیشتر تک بیت از حافظ و فردوسی و مولانا، سعدی و البته ترانه های خیام، بابا طاهر. حافظه ام امروز بهتر یاری می کند. و می بینم که آواز هم می توانم بخوانم. سوت هم می زنم آهنگی از بورودین: در استپ های آسیای میانه که بسیار دوست دارم و نخستین بار در دانشکده نیروی دریایی برست شنیده ام. سی و اند سال پیش. زمان دوری است. پیر شده ای پسر!... این میله ای پهن رو به بالای روزن گویی آهن رباست. یا شاید آن دو قلوه سنگ که لای دو تا از میله ها چپانده اند و میدان دید را گسترش داده اند. مدام آنجا هستم و سرک می کشم. انقدر که گردنم درد می گیرد و دنده هایم که روی تیزی دیوار است. با اینهمه احتیاط را از دست نمی دهم و خودم را از گروهبان های بند می دزدم.

در حیاط بند عمومی جوان ها راه می روند. چشم به دیدارشان روشن است. صدایشان را جسته گریخته می شنوم. پاره هایی از بحث شان دستگیرم می شود.

دو نفر که نمی بینمشان زیر دیوار سلول من ایستاده اند. یکی از آنها با صدای بمی سخن می گوید که مرا به یاد **محمود تقضلی** می اندازد و مانند صدای او می باید در باد خانه بینی درازی بیچد. می گوید:

"آن که پدرش صاحب سرمایه بوده چه تقصیری دارد؟"

"آخر آقای **فروهر** و ابستگی طبقا تیش..."

درست شنیده ام، داریوش فروهر می باید اینجا باشد. لابد برای اعتراضش به جدایی بحرین و صحنه آرای رسمی که اندکی پیش به همان منظور ترتیب دادند.

فروهر را هرگز ندیده ام. خیلی چیزها ما را از هم جدا می کند. ولی پایداریش در عقیده خویش و پذیرفتن عواقب آن مرا به احترام او می دارد. سخت خواستار دیدنش هستم.

سر گروهبان بند می آید و من از دم روزن کنده می شوم. به دستور او لباس می پوشم و کفش به پا می کنم. مرا به دست امر بری می سپارد تا با یک نگهبان مسلح به دفتر زندان ببرد. برای بازجویی؟ خدا می داند!

به راه می افتیم. چیزی به یازده مانده است. سی چهل قدمی در طول دیوار بیرونی بند، سپس به راست و باز به چپ، و از دروازه می گذریم. و اینک محوطه بزرگ قزل قلعه.

تا نزدیک در حیاط دفتر می رویم. کنار دیوار و تقریباً نیمی در سایه، دو ماشین سواری، -

لابد مرکوب هنرمندان، مشت و شلاق و شکنجه - و یک آمبولانس سفید رنگ تازه بهداری؟ - نه. چنان که یازده روز بعد فهمیدم استتار بسیار معصومانه ای است برای بردم زندانیان در خیابانهای شهر.

امریب مرا با نگهبان تفنگ به دست همانجا می سپارد و خود از دروازه حیاط به درون می رود. پس از اندکی، یکی می آید، ورقه کاغذی به دست. جوان است بیست و شش ساله. سرو

روی عادی. گویی خاک گرفته. لباس غیر ارتشی - به گفته این آقایان - به تنش زار میزند. ورقه را تا کرده پیش من نگه می دارد.

- این را امضا کنید.
جز سفیدی کاغذ چیزی نمی بینم. حیرت می کنم. پررویی است یا حماقت؟ هر چه هست از اندازه های متعارف بیرون است.

- چه را امضا کنم؟ اینجا که چیزی نیست!

- قرار بازداشتان.

- مگر نباید بدانم چه نوشته؟

با اکره ورقه را باز می کند و من می خوانم که آقای دادستان (ارتش، داد گستری، یادم نیست) ضروری دانسته اند که من به جرم "اقدام بر علیه امنیت داخلی کشور" بازداشت شوم. اگر کلاه می داشتیم از سرم می افتد. کدام اقدام؟ نامه ای چند سطر به عنوان نخست وزیر و پاره ای دیگر از وزیران، روسای دو مجلس، دادستان کل...، نامه ای ساده و متین و مودب در اعتراض بر بازداشت یک نویسنده و تقاضای آزادی او، نامه ای که به اقتضای دفاع مشروع از حقوق دفاع مشروع از حقوق صنفی نویسندگان نوشته و بوسیله پست فرستاده شده است، چنین نامه ای با امنیت داخلی مملکت چه کار دارد؟ این امنیت چگونه امنیتی است که از یک نامه گله گزاری و تقاضای رفع مزاحمت لطمه می بیند؟ این را جز اعتراف به سستی پایه های امنیت چیز دیگر نمی توان دانست. دور از من!

می گویم:

- این اتهام را من وارد نمی دانم و امضا نمی کنم.

- قیافه اش و امی ریزد:

- برای خودتان بد می شود. تا بیایند و رسیدگی کنند، دو سه هفته ای مفت زندانی کشیده اید. تازه هرگز هم هیچ اعتراضی را وارد نمی دانند. فایده ندارد.

نگاهش می کنم. خیر اندیشی دستیاران ستم... بسیار دیده ایم و دیده اند.

با اینهمه، به گفته آنان که خود آزموده اند، امضا کردن زیانی هم در بر ندارد. از کش آمدن بیهوده کار - که سراسر تشریفات است و روپوش برای آنچه سازمان اراده کرده - جلوگیری می کند.

- با چنین اندیشه ای می پرسم:

- چه باید بنویسم؟

- رویت شد. و امضا کنید.

خودکارش را پیش می آورد و به دست من می دهد. همچنان که قلم روی کاغذ می برم، می گوید:

امیدوارم به حق محمد، هر چه زودتر از این گرفتاری ...

رو به سلول راه می افتیم. و ناگهان پشت سر من تفنگ به دست.

و اینک بار دیگر "خانه اندوهان" من.

در را نمی بندد. اگر هم می بستند، کمک نمی گرد. به گمان خودم، برای همه چیز آماده ام. لباسم را در می آورم و با دست و دل لرزان به میخ چوبی آویزان می کنم. می آیم که کفشم را در بیارم و بالای سکو به رصد گاه خود بروم. نیم تنه می افتد و شلوار به دنبالش. با همه اظهار سیاسی که در خور است. رخت های خاک آلود را بر می دارم و پاک می کنم و به زور و زحمت به میخ بند می کنم. یاد نیما به خیر!

به کجای این شب تیره، بیلویزم قبای ژنده خود را!!؟

در نبودن من، امر بر چیزهایی را که سپرده بودم بخرد آورده است. دارایی و اثاث تازه ام را به دقت روی طاقچه روزن می چینم. دو سه بیسکویت از درون جعبه بر می دارم و به دهان می گزارم. ترد و خوشمزه است و در دهان احساس گرمایی به جا می گذارد. چندان به دلم نمی نشیند. پر شیرین است. تشنگی می آورد.

دم در می روم و آب می خواهم. سرباز با پارچ می آید. آب یخ. در لیوان خودم. می پرسد:

- تازه خریدید، ها. شسته نیست؟

- نه.

- بدهید ببرم پای شیریرایتان بشورم.

تا به خود بجنبم، لیوان را از دستم می گیرد و در می رود. لهجه غلیظ رشتی دارد. بلند بالاست. سفید روشن. پیشانی پهن دراز. کوهان دار. پس کله یخ. رختی که پوشیده است و اندازه اش نیست. آستینش تا نیمه ساعد و شلوارش تا نیمه ساق بیشتر نمی رسد. کفش پاشنه خوابیده دهاتی وارش تلک تلک صدا می کند.

می آید. آب می خورم و تشکر می کنم. دلم می خواهد با او گیلکی حرف بزنم. ولی خودداری می کنم. زود خودمانی نشویم بهتر است.

سرباز می رود. من همانجا می مانم. بر خلاف در نیم باز سلول من، در روبرو گوش تا گوش باز است. گذشته از تشک و پتویی که روی سکو گسترده اند، پتویی را نیز بر کف سلول پهن می بینم. جوانی - که بعد پی می برم دانشجو است و در داستان ربودن نافرجام هوایما نامی هم از او برده اند-

گندمگون، با چشمانی بلوطی خوش حالت، سبیل پر پشت که از کناره های لب فرو می ریزد، موها انبوه و سیاه و تابدار، چانه گرد و تازه تراشیده، چهارزانو روی زمین نشسته است و بی اعتنا به هست و نیست جهان با مشتی سنگریزه بازی می کند. یک غل دو غل اگر اشتباه نکنم.

چه یادهایی را این بازی در من بر می انگیزد! در مهمانی های پس از زایمان، که در رشت "شب پاسی" می نامند، با بچه های خانواده هر یک با مشتی فندق که میزبان به ما می داد، تا نیمه های شب سرگرم این بازی می شدیم. و چه هیاهو و خنده و قهر و آشتی و فحش و فریادی! از آن میان، شب پاسی یک خواهرم به راستی غریب بود، که با آن که دو روزی بیشتر زنده نماند، باز برگزار شد. به اصرار زائو، مادرم، - بس که از آبستنی های پیاپی خود بستوه آمده بود...

جوان نگاهی به من می کند و زود رو بر می گرداند. بازیش خیلی جدی است. لبخندی که آماده داشتیم بر چهره ام می ماسد.

کمی دماغ شده ام. بشقاب و قاشق تازه ام را بر می دارم و پای شیر می برم که بشورم. آبی هم به سر روی خود می زنم و بر می گردم. حوله ام که با آن خودم را خشک می کنم مسخره وار کوچک است. به اندازه یک دستمال توی جیب. و بوی پنبه خام می دهد.

از ظهر نیم ساعتی می گذرد. جنب و جوشی در بند در می گیرد. مهمه رفت و آمد سربازها، صدای به هم خوردن کفگیر و دیگ. سرباز دراز قد رشتی با یک بسته نان می آید و به هر سلول یکی می دهد. سرباز دیگر بشقاب ها را جمع می کند و می برد. و اینک چیزی به نام عدس پلو در بشقاب من، با یک تکه کوکوی سبزی که سخت سفید تاب است.

چاره نیست. باید خورد.

آهسته و با همه گونه دقت در جویدن، از ترس سنگریزه که - برای زندانیان - خدا هم رنگ و همپای عدس آفریده است.